

از مغازه آقای کامرانی که بابا همیشه می گوید خوش به حالش که کامرواست، یک عالمه خوردنی خریدم. حالا چرا این آقای کامرانی کامرواست، نمی دانم. حتماً به خاطر اینکه وقتی پایان ماه می شود و جیب بابا ته می کشد، مجبور است برود به قول خودش گردن کج کند تا نسیه بگیرد. چون در آن لحظه، آقای کامرانی صاحب همه چیز است و بابا صاحب هیچ چیز و با هیچ چیز باید همه چیز بخرد.

بگذریم از این آقای کامرانی. بله رفتم یک عالمه خوردنی خریدم. چرا یک عالمه؟ چون برای یک بار در عمرم هوس کردم تمام پولی را که با التماس از بابا گرفته بودم، یکجا خرج کنم. با آن همه خوردنی، یکراست به گوشه پارک رفتم.

توی پارکینگ که نمی توانستم بخورم. این بچه همسایه ها می ریختند و غارتم می کردند! بهترین جا همان گوشه پارک بود. مخصوصاً ساعت سه که کسی توی پارک نیست.

اول یک شکلات از داخل پلاستیک خوردنی ها در آوردم. شکلات

جعفر نوزنده جانی
تصویرگر: مسعود کشمیری

عصای پیرمرد



را انداختم توی دهانم و پوستش را هم ول کردم بیفتد زمین که یکدفعه یکی گفت: «بچه، این جا پارک است نه آشغالدونی!»

چشمم به پیرمردی افتاد که لباس سفیدی به تن داشت. ریش بلندش سفید بود و کلاه لبه‌دار خوشگلی به سر داشت که روی آن آرمی به شکل اژدها بود. با دیدنش جا خوردم. فوری پوست شکلات را از روی زمین برداشتم و گفتم: «بخشید.»

بعد به دور رفتم گوشه دیگر پارک و روی نیمکت کنار دیوار نشستم. با خیال راحت، پلاستیک خوراکی را باز کردم و شروع کردم به خوردن. اول هم یک شکلات. تازه پوست شکلات را باز کرده بودم که یاد پیرمرد افتادم. به نظرم پیرمردی عجیب و غریب آمد. تا به حال او را این طرف‌ها ندیده بودم. از دستش ناراحت شدم. چرا باید کسی که تا به حال این طرف‌ها نیامده، بیاید و بخواهد به من بگوید چرا آشغال را روی زمین انداخته‌ام. انداخته‌ام که انداخته‌ام! یک دانه پوست شکلات که چیزی نیست. پوست شکلات را همان‌طور که در هوا گرفته بودم، گفتم: «برو پیش پیرمرد و بگو مگه رئیس پارک؟»

باد آرامی می‌وزید. پوست را که رها کردم، باد با خودش برد. نگاهش که کردم، دیدم مثل پروانه کوچکی دارد بال می‌زند و می‌رود. از این کار خوشم آمد. پوست شکلات بعدی را هم توی هوا گرفتم و گفتم کجا برود. خیلی جالب بود، این یکی هم مثل قبلی پرواز کرد و رفت. بعد سومی، چهارمی... تا وقتی که احساس کردم دهانم

خیلی شیرین شده و چیز دیگری لازم است بخورم. نوبت لواشک‌ها بود. پلاستیک لواشک را که کندم، دوباره توی هوا گرفتم و گفتم برود طرف پیرمرد و به صورتش بچسبد. باد پلاستیک را برد. از فکر اینکه همه این‌ها بروند و به صورت پیرمرد بچسبند، بدجوری خنده‌ام گرفت.

یاد بسته تخمه افتادم. فوری بازش کردم. توی تخمه خوردم، کسی به پای من نمی‌رسد. چند بار مسابقه گذاشته‌ایم و من برنده شده‌ام. خلاصه، یک عالمه پوست تخمه توی دستم جمع شد. پوست تخمه‌ها را که نمی‌شود توی پارک ریخت! خود پیرمرد گفت. بهترین جا کجاست؟ برود توی صورت پیرمرد بخورد. دستم را باز کردم و پوست تخمه‌ها را در هوا رها کردم و گفتم سمت صورت پیرمرد بروید! تا این را گفتم، باد آمد و تمام پوست‌های تخمه را در هوا مثل دسته‌ای مورچه با خودش برد. اتفاق عجیبی بود، اما خوش حال و راضی بودم.

داشتم با خودم فکر می‌کردم، وقتی همه این‌ها برود و بچسبد به صورت پیرمرد، چه کیفی دارد. نشسته بودم و در عالم خیال، صورت پیرمرد را تصور می‌کردم که یکدفعه با دیدن چیزی از جا پریدم. باور نمی‌کنید، ولی اژدهایی داشت به طرفم می‌آمد. هر چند قد و هیكلش به اندازه‌ای نبود که توی فیلم‌ها دیده بودم، اما حسابی گنده و بزرگ بود.

از روی نیمکت بلند شدم و عقب عقب رفتم، اما یادم رفته بود که پشت سرم دیوار است. پشتم که به دیوار خورد تازه متوجه شدم چه جایی گیر افتاده‌ام. با وحشت ایستادم



بیشتر بخوانیم

لطیفه‌های شیرین بهلول

نویسنده: محمدرضا شمس

ناشر: پیدایش

چاپ اول: ۱۳۹۶

تلفن: ۰۲۱-۶۶۹۷۰۲۷۰

این کتاب حاوی لطیفه‌هایی از بهلول، یکی از طنز گویمان معروف تاریخ اسلام است. او با کارها و حرف‌های ساده لوحانه، هم مخاطب را می‌خندانند و هم او را به فکر وا می‌دارد. بسیاری از سخنان و اعمال او معنایی خارج از ظاهرشان دارد.



و نگاه کردم. چیز عجیب تری دیدم. صورت اژدها پر از آت و آشغال بود. تمام چیزهای که ول کرده بودم تا باد ببرد به صورت پیرمرد بچسباند، به صورت اژدها چسبیده بودند!

اژدها خیلی خشمگین بود. این را می‌شد از چشم‌های ترسناکش متوجه شد. دهانش را باز کرد و یکدفعه یک گلوله آتشی به طرف من فرستاد. از ترس چشم‌هایم را بستم. فکر کردم الان است که جزغاله شوم. اما چون دیدم از سوختن خبری نیست، چشم‌هایم را باز کردم. دیدم سمت راستم، دیوار سیاه شده است. فکر کردم سریع از سمت چپ بزنم به چاک. اما تا خواستم تکان بخورم، اژدها گلوله آتش دیگری فرستاد که به سمت چپم خورد. این یعنی که از جایم تکان نخورم! منم تکان نخوردم. اژدها جلوتر آمد. از ترس چنان پاهایم می‌لرزید که می‌خواستم بیفتم. گفتم الان است که مرا بخورد. پاهایم طاقت نیاورد و روی زمین نشستم.

گفتم: «منو نخور... منو نخور.»

اژدها فشی کرد و آتش را به سمت من فرستاد. آتش به بالای سرم خورد و من بیشتر خم شدم. بعد سرش را نزدیک‌تر آورد. مانده بودم چی کار کنم که یکی گفت: «صورتش را پاک کن.»

چشمم به پیرمرد افتاد. پشت سر اژدها ایستاده بود. گفتم: «چی کار کنم؟»

گفت: «آشغال‌هایی را که به صورت اژدها انداختی، پاک کن.»

اژدها سرش را جلوتر آورد. حالا دیگر بوی دهانش را هم حس می‌کردم. با ترس دستم را جلو بردم و اول پلاستیک لواشک را از صورتش کندم. بعد پوست شکلات‌ها را و در آخر هم نوبت پوست تخمه‌ها بود. این یکی خیلی سخت بود، چون باید یکی یکی می‌کندم. هر بار هم یکی را می‌کندم، اژدها فشی می‌کرد و من از ترس اینکه دوباره آتش به طرفم پرتاب کند، سرم را عقب می‌بردم. پیرمرد هم مرتب می‌گفت: «آرام، آرام باش» و اژدها آرام می‌شد.

کندن پوست‌های تخمه راحت نبود. سر پوست‌ها رفته بودند توی

پوست تن اژدها! خیلی هم عجیب بود. پوست به آن نازکی، برود

به تن اژدهایی به آن پوست کلفتی! وقتی آخرین پوست

تخمه را کندم، اژدها جور عجیبی فریاد کشید.

پیرمرد گفت: «این فریاد خوشحالی است.»

بعد از دم اژدها گرفت و کشید طرف خودش.

تا این کار را کرد، اژدها همان کلاهی شد که پیرمرد

قبلاً به سر داشت. مرد کلاه را روی سر گذاشت. من

هاج و واج نگاهش می‌کردم که آشغال‌هایی را که روی

زمین ریخته بود، نشانم داد و گفت: «برو زودتر این‌ها را

توی سطل آشغال بریز. بعد دست‌هایت را هم بشوی و بیا

با هم صحبت کنیم.»

تند تند همه را جمع کردم. دویدم طرف سطل آشغال و

داخلش ریختم؛ اما دست‌هایم را نشستم. طرف پیرمرد هم برگشتم.

دویدم طرف خانه، رفتم توی اتاقم و در را بستم و فکر کردم: این پیرمرد کی

بود؟! چطوری کلاهش را تبدیل اژدها کرد؟! یعنی راست راستی من یک اژدها

دیدم یا باز مثل قبل از بس خیال‌بافی کردم، خیالم‌هایم واقعی شدند؟